

# کوچه

منیر مهریزی مقدم



زمستان ۱۳۹۷



نگاه کنجکاوم روی حرکت سریع دست‌های کسانی که در نانواپی کار می‌کردند می‌چرخید! یکی با سرعت خمیر را یک دست و یک اندازه می‌کند، در دستش گرد می‌کرد و روی تخته می‌چید و دیگری با مهارت عجیبی یکی یکی روی تخته کار مخصوص خودش پهن می‌کرد و روی فرگردان می‌گذاشت و نفر بعد با انبری که در دست داشت نان‌های پخته را برمی‌داشت، روی هم می‌چید و به آن کس که نوبتش رسیده بود می‌داد و به همین ترتیب پیش می‌رفت تا نوبت من رسید.



چون تجربه خرید و خصوصاً تجربه صف نانواپی را نداشتم حرکات ماهرانه آنها برایم خیلی جالب بود و واقعاً برای زمانی طولانی مرا از حال و هوایی که داشتم بیرون آورده بود، ولی به محض اینکه نوبت من رسید و تازه متوجه نگاه خیره شاطر جوان شدم به خودم و گرداب گرفتاری‌هایم برگشتم!

چهره تقریباً زیبایی که داشتم و زمانی موجب مباهاتم بود در این برهه از زندگی فقط دست و پاگیر و باعث درد سرم شده بود!

جدی شدم، اخم‌هایم را در هم کشیدم، پول نانها را دادم و دسته نان را گرفتم و از زیر نگاه شاطر چشم چران بیرون آمدم و همان‌طور که به طرف خانه می‌رفتم دوباره صحنه چند روز پیش و آن مثلاًگزینش سوری در خیالم زنده شد. وقتی از طرف شرکتی که برای استخدام منشی در آنجا ثبت نام کرده بودم تماس گرفتند و برای گزینش دعوت‌م کردند، از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. با خودم فکر کردم که عاقبت دریچه رحمت خدا به رویم باز شد. روز

بعد با خوشحالی آماده شدم و به آن شرکت رفتم.

به غیر از من چند خانم جوان دیگر که آنها را هم روز ثبت نام دیده بودم، منتظر دیدم و برایم عجیب آمد که فقط خانمهایی را که جوان تر و خوشگل تر از بقیه ثبت نام کنندگان بودند دعوت کرده بودند!

با این وجود و با حضور خانم منشی غرق در آرایشی که پشت میز نشسته بود و اسم یکی یکی مراجعه کنندگان را می خواند و بعد از خروج نفر قبلی به داخل می فرستاد، هیچ شکی به دلم راه نیافت. من در یک محیط خانوادگی ساده و سالم بزرگ شده و بدون هیچ دردسری زیر سایه محبت پدر و مادری مهربان درس خوانده و دانشگاه را پشت سر گذاشته بودم و از آن روی سکه اجتماع جز تک و توک چیزهایی که شنیده بودم و به نظرم غیر قابل باور آمده بود، موردی نداشتم که بخواهم به کسی بدگمان باشم. این بود که در پاسخ سوالاتی که درباره مجرد بودن و سابقه کارم و هر چیز دیگری که پرسیدند دروغ نگفتم. همان طور که منتظر نشسته بودم، به چهره کسانی که پس از مدتی از اتاق بیرون می آمدند نگاه می کردم. می خواستم از چهره شان بخوانم که چه جوابی گرفته اند. بعضی که اغلب با آرایش کامل آمده بودند، وقتی از اتاق بیرون می آمدند لبی خندان داشتند و وقتی فرمی را برای پر کردن می گرفتند معلوم می شد که در گزینش قبول شده اند. ولی چند نفر هم با چهره از احم جمع شده و رنگ و روی پریده بیرون می آمدند و بدون اینکه با منشی حرف بزنند، شتابزده مثل کسی که دنبالشان کرده باشند از دفتر بیرون می رفتند و با خودم فکر می کردم که حتماً در گزینش رد شده اند. دل توی دلم نبود. از شانس بدم من جزو نفرات آخر بودم و با دیدن کسانی که با ناراحتی می رفتند هر بار دلهره با تمام سنگینی اش دلم را فرو می ریخت!

زیر لب دعا می خواندم و امیدوار بودم حالا که تا این مرحله رسیده ام قبول شوم و با خبر خوش به خانه برگردم.

سه نفر دیگر مانده بودیم. قبل از من اسم دختر جوان و خوشگلی را که همسن من به نظر می رسید و با مقنعه آمده بود و تمام آرایشش خط لبی بود که به دور لبهای خوش فرمش کشیده بود منشی صدا کرد و او به داخل اتاق رفت. منشی به من اشاره کرد که نفر بعدی هستم. این بار فروریختن دلم را با شدت بیشتری احساس کردم. در صدلی نرمم جا به جا شدم. صاف نشستم و آب دهان خشک شده ام را فرو دادم.

نفس عمیقی کشیدم و با همه استرسی که داشتم به خود اعتماد به نفس دادم و ظاهراً آماده شدم و مصاحبه درباره سوالاتی که فکر می کردم بپرسند تمرکز کردم. منشی با کسی که در اتاق بود تماس گرفت و اطلاع داد غیر از کسی که در اتاق است فقط دو نفر دیگر مانده اند و گفت که خودش باید زودتر برود. در حال آماده شدن برای رفتن بود که همان دختر جوانی که قبل از من رفته بود در حالی که رنگ به صورتش نمانده بود در اتاق را با شدت باز کرد و با صدایی که از شدت عصبانیت می لرزید خطاب به کسی که داخل اتاق بود گفت:

- بی شرم عوضی!

و بدون اینکه در اتاق را ببندد رو به منشی کرد و با لحنی تحقیرآمیز گفت:  
- خاک تو سر تو و این کثافت خونه که اسمش رو شرکت گذاشتید. هفت قلم آرایش کردی و ادای منشی ها رو در میاری؟! من احمق رو باش که لااقل از قیافه تو نفهمیدم اینجا چه خبره!

و در برابر چشمان از حیرت گرد شده من و دختر دیگری که خطر را احساس کرده و بلند شده بودیم، عزم رفتن کرد که متوجه ما شد و با همان لحن عصبانی در حالی که دندانهایش را از حرص به هم می سایید گفت:

- اگر نجیب هستید، جای شما اینجا نیست!

ما هم که انگار بعد از دیدن آن صحنه منتظر همین جمله بودیم کیفهایمان را برداشتیم و قبل از آن دختر جسور پله ها را دو تا یکی کردیم و شتابزده خودمان را به خیابان رساندیم.

کسی که با من بیرون آمده بود به سرعت از آنجا دور شد، من هم می خواستم زود بروم، ولی کنجکاوای جلویم را گرفت و با کمی فاصله از آن شرکت منتظر ناجی ام شدم. دخترک به طرف همان جایی که من ایستاده بودم آمد. در کنارش به راه افتادم و پرسیدم:

- میشه بپرسم چی شد؟

با ناراحتی نفس عمیقی کشید. چند قدمی با قدمهای محکم و عصبی رفت و جواب داد:

- کثافت ها کارمند نمی خواستند.

در حالی که به سرعت و متحیر تقریباً به دنبالش می دویدم، دوباره پرسیدم: